
کریستیان بو بن

ستایش هیچ

تأملی در عشق و زندگی

ترجمه پیروز سیار



ستایشِ ہیچ

کریستیان بوبن

ستایشِ هیچ

تأملی در عشق و زندگی

ترجمهٔ پیروز سیار



نشرگفتار

تهران، ۱۳۷۳

این اثر ترجمه‌ای است از :

Éloge du rien

Christian Bobin

Fata Morgana 1990

تهران: صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۳۳۶۹؛ تلفن و فکس: ۲۲۷۷۹۸۶

سنایش هیچ

کریستیان بوبین

ترجمه پیروز سیار

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه؛ چاپ نخست: زمستان ۱۳۷۳

لیتوگرافی: آرش؛ چاپ: مهدی

تمامی حقوق محفوظ است.

بر آنچه دوست می‌داری نوری بتاب
اما سایه‌اش را به حال خود گذار

نامه شما اینجاست. کنار قفسه آشپزخانه. نامه انتظار می‌کشد. به زودی یک هفته می‌شود که انتظار پاسخ مرا می‌کشد. این نامه مثل خانم کوچولویی است از جنس مرکب، ساده، با دامن کمی چروکیده، و جمله‌هایی که همان پاهای روی هم انداخته‌اش است. با هر نگاهی که به آن می‌اندازم پرسش خود را تکرار می‌کند. و من همچنان نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. هر روز می‌بینمش. اوقات زیادی را در این آشپزخانه می‌گذرانم. در اینجا مزه سکوتی را می‌چشم که نور بیرون آن را مثل بلوری

رنگ آمیزی می‌کند. نامه شما از یک هفته قبل این سکوت را در خفا آشفته. از من متنی برای مجله‌تان خواسته‌اید. متن یا دست کم چند جمله‌ای. جمله‌هایی که جاذبه‌شان از این پرسش مایه گیرد: چه چیز به زندگی شما معنی می‌دهد؟ می‌دانید، وقتی نامه کوتاه شما را خواندم خود را در در عوالم کودکی یافتم، در تالار امتحان: نام خود را در بالای صفحه سمت چپ بنویسید. موضوع را خوب بخوانید. می‌توانید از فرهنگ لغت استفاده کنید. پانزده روز وقت دارید که ورقه‌تان را برگردانید. هیچ وقت برای امتحان دادن استعداد زیادی نداشتم. نه به این خاطر که شاگرد بدی بودم. هنگامی که حدس می‌زدم از من چه می‌خواهند، خوب، آن را می‌دادم. من هنر یاد گرفتن را به هنر بسیار ظریف هدیه کردن بدل نمودم. به دیگری باید آن چیزی را داد که برای خودش می‌خواهد، نه آن چیزی که

برای خویش می‌خواهید. آنچه او می‌خواهد، نه آنچه در وجود شماست. زیرا آنچه او می‌خواهد هرگز آنی نیست که در وجود شماست و همیشه چیز دیگری است. پس خیلی زود یاد گرفتم آن چیزی را بدهم که ندارم. نوشتن را همین‌طور آغاز کردم. نوشتن، عشق و بقیه چیزها را. مطمئناً. این‌طور شد که نمره‌های خوبی در ادبیات گرفتم. برای درسهای دیگر ناگزیر بودم همه چیز را از بر کنم: این کار مایه زحمت می‌شد، و کمیت لنگ حافظه که به دنبال آن می‌آمد مرا خیلی به دردسر می‌انداخت. چاره‌ای جز حفظ کردن کلمه به کلمه نداشتیم، که مسلماً بی‌معنی بود. اصل مطلب را در مدرسه می‌آموختم. یاد گرفتن ادای هوشمند بودن، علاقه نشان دادن، و زندگی کردن را درآورم. مثل همه یاد گرفتم دروغ بگویم، قد بکشم. آدم بزرگسال کیست؟ کسی است که در گفتار و زندگی خود

حضور ندارد — و این موضوع را پنهان می‌کند. کسی است که دروغ می‌گوید. او دربارهٔ این یا آن موضوع دروغ نمی‌گوید، بلکه راجع به چیستی خود دروغ می‌گوید. کودک وقتی بزرگ می‌شود که بتواند چنین دروغ بزرگ و مهمی بگوید. پس این هنر تظاهر کردن را کمابیش با مهارت به کار گرفتم. مدت کوتاهی از آن استفاده کردم. برای من ملال‌آور بود که آنچه را می‌توانم در ده خط بیان کنم در بیست خط بگویم. غالباً تنها یک کلمه کافی است. و حتی هیچ. به خاطر همهٔ این دلایل، نخست میل داشتم خیلی سریع و تلگرافی به شما پاسخ دهم: «چه چیز به زندگی من معنی می‌دهد؟ هیچ، به خصوص نوشتن.» زیرا فکر می‌کنم به خاطر چند کتابی که نوشته‌ام از من بازخواست می‌کنید. همیشه از نویسندگان زیاد چیز می‌خواهند. انگار از دانش سرشاری برخوردارند که روز

و شب آماده استفاده است. انگار با دانسته‌های خود چیز می‌نویسند. حقیقت وارونه این است: تنها درباره آنچه نمی‌دانیم می‌توانیم خوب بنویسیم. تنها با رفتن به سوی ناشناخته می‌توانیم خوب بنویسیم — نه برای شناختن آن، بلکه برای دل بستن به آن. فیلسوفها و عرفا در این باره خیلی حاشیه رفته‌اند. به قامت آن جامه‌های سنگینی دوخته‌اند. فیلسوفها حوصله‌ام را سر می‌برند. زبانشان تلخ است. امیال آنان آنقدر بیتابانه است که هیچ گاه ارضا نمی‌شود. عرفا وقتی به خاطر عشق و آب زلال می‌زیند مسحور می‌سازند، نه آنگاه که فکر می‌کنند. وقتی کسی عاشق است نمی‌تواند فکر کند. سودای آن دارد که خانمان خویش بر باد دهد. هیچ فکری را برای خود نگاه نمی‌دارد. همه را به سوی محبوب می‌فرستد، مانند کبوتر، مانند ستاره، مانند چشمه‌سار. هنگامی که کسی عاشق

است انگار مست است. مانند آن مردی که دیروز در خیابان بود. گیج از پیمانه جلو می‌آمد. با صدایی بلند و حرکاتی تند با خود حرف می‌زد. یکباره شروع به گشتن داخل جیبهای پالتوی خود کرد، مشتی پول بیرون آورد و روی زمین ریخت. سپس راه خود را کشید و رفت، با احساس تفاخری که از ثروتش به او دست داده بود. رها از خویشتن. آزاد از هفت دولت. بله، وقتی کسی عاشق است تا حدودی این گونه می‌شود. جیب خود را خالی و نامش را گم می‌کند. با شیفتگی به کشف چنین یقینی می‌رسد که هیچ نیست. اما از پرسش شما دور شدم. برای این که به اصل آن بپردازم می‌گویم: تنها عشق است که به زندگی من معنی می‌دهد. زندگی را در چشم زندگی نامعقول می‌سازد. دیگر چه بگویم: زندگی من از من می‌گریزد. زندگی من تنها در غیاب من به سراغم می‌آید.

در روشنی اندیشه‌ای بی‌اعتنا به افکار من. در خالسی
نگاهی بی‌اعتنا به امیال من. زندگی من دور از من شکوفا
می‌شود، در گریز پایی من از من. وقتی پا به دنیا می‌گذارم
از زندگی خود می‌گسلم. وقتی به آسمان می‌نگرم باز به
آن می‌پیوندم. آسمان مادی، که به رنگ آبی و طلایی
درآمده. نورهایی که در آن می‌دوند پیغامهای عشقند.
عشقی بی‌تملک. بی‌طمع. عشقی که از شما هیچ
نمی‌خواهد — مگر حضور داشتن را. عشقی که ضمن
عبور به شما چیزی ابدی می‌بخشد. هر آسمان، رنگی با
زیر و بمهای خاص خود دارد، و هر پیغام آن موعد مقرر
می‌طلبد. این پیغامها حقیقتاً به من تعلق ندارند. آنها را به
آرامی می‌خوانم، و شب هنگام برشان می‌گردانم. آیا این
پاسخ مناسب حال است؟ آیا به تکه‌ای از آسمان آبی
بسنده می‌کنید؟ می‌ترسم از موضوع خارج شده باشم. اما

پرسش شما را درست درک نمی‌کنم. چرا باید برای روزهایمان به دنبال معنایی بگردیم؟ برای نجات دادنشان؟ اما نیازی به این کار نیست. در زندگی ما چیز از دست رفته‌ای وجود ندارد، زیرا زندگی ما پیشاپیش از دست رفته است، زیرا هر ثانیه کمی بیشتر به فرجام آن نزدیک می‌شویم. در نامه شما واژه‌ای آزارم می‌دهد. واژه «معنی». اجازه دهید آن را بردارم. ببینید پرسش شما چگونه می‌شود و چه صورت زیبایی پیدا می‌کند. اثری، سیال: «چه چیز به شما زندگی می‌دهد؟» این بار پاسخ دادن راحت است: همه چیز. هر آنچه جز من است و بر من شعاع نوری می‌تابد. هر آنچه نمی‌دانم و چشم به راه آنم. انتظار گلی است ساده که در حاشیه زمان می‌روید. گل ناچیزی است که همه آلام را شفا می‌بخشد. زمان انتظار زمانِ رهایی است. این رهایی بی‌خبر در ما اثر

می‌گذارد. از ما هیچ نمی‌خواهد جز آن که بگذاریم کارش را بکند، زمانی که لازم است، شبهایی که باید. بی‌شک به این موضوع توجه کرده‌اید: انتظار ما — برای فرا رسیدن عشق، بهار، آرامش — همیشه با غافلگیری به سر می‌رسد. انگار آنچه امیدش را داشته‌ایم امید بستنی نبوده. انگار راه و رسم حقیقی انتظار کشیدن این گونه بوده: پیش‌بینی هیچ چیز را نکردن — مگر آنچه پیش‌بینی نکردنی است؛ انتظار هیچ چیز را نداشتن — مگر آنچه انتظار نداشتنی است. این دانش از دوردستها به من رسیده. دانشی که به واقع دانش نیست، بلکه اطمینان، زمزمه و نغمه است. دانشی که از تنها استادی که داشته‌ام به من رسیده: یک درخت. تمامی درختان لرزان در شب. درختان همچنان که به استقبال هر لحظه می‌روند، آن چنان که گویی ثروتی سرشار را پذیرا می‌شوند، به من درس

می دهند. ملال باران، سرسام آفتاب: همه چیز برایشان غذا است. در اندیشه هیچ چیز نیستند، به خصوص «معنی». با انتظاری مشعشع ولرزان چشم به راهند. انتظاری بیکران. جهان به تمامی بر آنها تکیه دارد. جهان به تمامی بر ما تکیه دارد. بسته به ماست که خاموش شود یا شعله ور گردد. بسته به دانه سکوت، به غبار زرینی است که از گرمی انتظار ما برمی خیزد. درختی خیره کننده از سبزی. چهره ای غرق در نور. این برای هر روز بس کافی است. زیاد هم هست. دیدن آنچه هست. بودن به جای آنچه می بینیم. سرگردان شدن در کتابها، در جنگلها. کتاب را طبیعت خاموش می سازد. اندیشه را سبزینه به زیر خود فرو می برد. مُرکب را سبزی جذب خود می کند. عشق را آنچنان به آخر می رسانیم که گویی از سرزمینی گذر می کنیم. جایی که از آن می گذریم تغییرمان می دهد.

منظره در تن جریان می‌یابد. باد در خون هجوم می‌آغازد. آسمان به بلندای قلب می‌رسد. پرندگانی را می‌بینیم که در درختی تنومند و پُرگیسو در جنب و جوشند. یکدیگر را صدا می‌زنند، به هم پاسخ می‌دهند، بر نوکشان لکه‌ای از سایه افتاده. فقرایی جوان و خندان در زیر جامهٔ پادشاه. در میان انگشتانمان پروانهٔ خشک شده‌ای را می‌گیریم که به برگ توتی چسبیده. هنر راه رفتن همانا هنر سیر کردن است. نخست به آنچه از مقابلش می‌گذریم نگاه می‌کنیم، پس به آن بدل می‌شویم. دیگر چیزی نیستیم جز شعاع نور منظره که از خود منظره می‌گذرد. دیگر چیزی نیستیم جز پروانهٔ مرده‌ای که باد تنش را از هم دریده. دیگر با هوا، با خلأی که در هواست، با فرشتگانی که در خلأند نمی‌ستیزیم. انگار در این داستانی که مادرها برای فرزندان‌شان تعریف می‌کنند حضور داریم: «وقتی سن ترا

داشتم، آن قدر کوچولو بودم که یک روز باد خشمگین مرا از زمین کند و به دور دستها برد، با چتر قرمز — قرمز مثل شقایق، قرمز مثل سخن عشق، عشق من.» در میان بهترین دستها جای می‌گیریم: دستهای باد، دستهای هیچ معصوم هر روز. برده شده، تنها مانده، باز یافته. دیگر چه؟ کار بیهودگی است. اندیشه بیهودگی است. دنیا بیهودگی است. نوشتن که کار، اندیشه و دنیا است، بیهودگی است. تنها عشق می‌ماند که ما را از همه چیز جدا می‌سازد، بی آن که از هیچ نجاتمان بخشد. تنهایی در ما مثل تیغی است که عمیقاً در تمنان فرو می‌رود. نمی‌توانیم آن را بیرون آوریم بی آن که خود نیز بی‌درنگ کشته نشویم. عشق تنهایی را از میان نمی‌برد. آن را کامل می‌سازد. فضا را به تمامی برای سوختن آن باز می‌کند. عشق هیچ چیز نیست مگر این سوختن، مثل سفیدی درون شعله. پرتوی در

خون. نوری در وزش. فقط همین. و با این همه، فکر می‌کنم که زندگی به تمامی سبک می‌شود و معطوف به این هیچ می‌گردد. سبک، زلال: عشق آنچه را دوست می‌دارد تیره نمی‌سازد. تیره‌اش نمی‌سازد چون در پی تصاحبش نیست. لمسش می‌کند بی آن که به تصاحب خود درش آورد. آزادش می‌گذارد تا برود و بیاید. نگاهش می‌کند که دور می‌شود، با گامهایی چنان سبک که مردنش شنیده نمی‌شود: ستایش آنچه ناچیز، تمجید آنچه ناتوانی است. عشق می‌آید، عشق می‌رود. همیشه هنگامی که خود می‌خواهد، نه آنگاه که ما می‌خواهیم. برای آمدن خود تمامی آسمان را، تمامی زمین را، تمامی زبان را می‌طلبد. نمی‌تواند در تنگنای معنی قرار یابد. حتی نمی‌تواند به خوشبختی بسنده کند. عشق آزادی است. آزادی و خوشبختی به یک راه نمی‌روند. آزادی با شادی همپا

می‌شود. شادی مثل نردبانی از نور در قلب ماست. ما را خیلی بالاتر از جایی که هستیم، خیلی بالاتر از جایی که خود هست می‌برد. جایی که دیگر هیچ چیز دریافتنی نیست، مگر آنچه دریافتنی است. البته به‌راستی دیگر پاسخ نمی‌دهم: آواز می‌خوانم. اما آیا از پرنده می‌پرسند که برای چه آواز می‌خواند؟

نشر گفتار منتشر کرده است:

فرمانروایان شاخ زرین	نوئل باربر	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
(از سلیمان قانونی تا آتاترک)		
قلب من، به من بگو	هیلری شپرد	یدالله کامرانی
نگاه (مجموعه اشعار)	رعدی آذرخشی	
متافیزیک (مابعدالطبیعه)	ارسطو	شرف‌الدین خراسانی-شرف
خراسان و ماوراءالنهر	آ. بلنیشسکی	پرویز ورجاوند
بار هستی	میلان کوندرا	پرویز همایون‌پور
نخست‌وزیران انگلیس	هارولد ویلسون	جلال رضایی‌راد
شبهای سرای	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
خاطرات بوریس باژانوف	بوریس باژانوف	عنایت‌الله رضا
هنر رمان	میلان کوندرا	پرویز همایون‌پور
خواندنیهای قرن	به کوشش محمود طلوعی	
سیمای احمدشاه قاجار (۱)	جواد شیخ‌الاسلامی	
سیمای احمدشاه قاجار (۲)	جواد شیخ‌الاسلامی	
ستاره هند	میشل دوگرس	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
صبوری در سپهر لاجوردی	هوبرت ربوز	علی‌اصغر سمیدی
(تحول کیهانی)		
روزشمار تاریخ ایران (۱)	باقر عاقلی	
روزشمار تاریخ ایران (۲)	باقر عاقلی	
مستی عشق	آندره موروا	علی‌اصغر سمیدی
یک سیاره و چهار-پنج دنیا	اوکتاویو پاز	غلامعلی سیار
شناختی از کافکا	بهرام مقدادی	
ملکه آتش	رایدر هاگارد	سودابه خدابنده
شخصیت عصبی زمانه ما	کارن هورنای	محمدجعفر مصفا
در شبستان عرفان	به کوشش نجیب مایل هروی	
تاریخ فلسفه چین	چو جای و وینبرگ جای	ع. پاشایی
راه اصفهان (سرگذشت ابن‌سینا)	ژیلبر سینوئه	عبدالرضا هوشنگ مهدوی
یونانیان	اچ.دی.اف. کیتو	سیمامک عاقلی

آفاق غزل فارسی

(پژوهشی انتقادی در تحول غزل و تغزل از آغاز تا امروز)

مشاهیر رجال

به کوشش باقر عاقلی

گریزراه شیطان

فردریک فورسایت

گاهها و آرمانها

مصطفی رحیمی

در جست و جوی آزادی

ترجمه خجسته کیا

(مصاحبه‌های رامین جهان‌نگلو با آریا برلین)

با پیر بلغ

محمدجعفر مصفا

(کاربرد مثنوی در خودشناسی)

خاطرات سیاسی انور خامه‌ای

انور خامه‌ای

ناسیونالیسم در ایران

دیوید کاتم

مردشناسی و هنر

لوی استروس

حکایت دولت و فرزانیگی

مارک فیشر

آهنگ عشق (سنفونی پاستورال)

آندره ژید

حضور در هستی

کریشنا مورتی

وزیر اعظم

کاترین هرمارزی وی‌ای

بصیرت

کریشنا مورتی

بازتابهای نور

شاکتی گوالین

تو همانی که می‌اندیشی

جیمز آلن

سیاست انگلیس و پادشاهی

هوشنگ صباحی

رضاشاه

(۱۹۲۵-۱۹۱۸)

عشق پاک دومینیک

اوزن فرومانتن

کاخ اشکها

میشل دوگرس

باغهای روشنایی

امین معلوف

(سرگذشت مانی)

عبدالرضا هوشنگ مهدوی

ویراسته عبدالحسین آذرننگ

فرشته سرلک

حسین معصومی همدانی

گیتی خوشدل

علی اصغر سعیدی

محمدجعفر مصفا

میترا معصومی

منوچهر غیبی

گیتی خوشدل

گیتی خوشدل

پروانه ستاری

علی اصغر سعیدی

عبدالرضا هوشنگ مهدوی

میترا معصومی

Christian Bobin

ÉLOGE DU RIEN

Traduit en persan
par

Pirouz Sayar



GOFTAR PUBLISHING CORP.

TEHRAN, 1995

... عشق می آید، عشق می رود. همیشه هنگامی که خود می خواهد، نه آنگاه که ما می خواهیم. برای آمدن خود تمامی آسمان را، تمامی زمین را، تمامی زبان را می طلبد. نمی تواند در تنگنای معنی قرار یابد. حتی نمی تواند به خوشبختی بسنده کند. عشق آزادی است. آزادی و خوشبختی به یک راه نمی روند. آزادی با شادی همپا می شود. شادی مثل نردبانی از نور در قلب ماست. ما را خیلی بالاتر از جایی که هستیم، خیلی بالاتر از جایی که خود هست می برد...